

پشت گوش

ذهنش کرخت بود و کش می آمد، ولی باید به یاد می آورد یا دست کم سرنخی دستش می آمد برای یادآوری.

من شهریارم...

میمون نشسته بود گوشه اتاق. خودش و صدایش سایه داشتند. آدم بود. دور و نزدیک می شد، سر کم مویی داشت، موهایش انگار دوخته شده بودند و چیزی غیر از پوست سر نبودند. انگار تکه ای از پوست سر را مشکی کرده باشند. تصویرش گم می شد و می لرزید و انگار در ولع لحظه ای بود که شهریار سرنخش را گم کند و دیگر واقعاً به یاد نیاورد.

من شهریارم... با وزیر شریک بودم... هستم... رابطه م با و ستاهنو... چرا برفک بود... باید به یاد می آورد؛ همه چیز را؛ از خیلی قبل تر. ذهنش مثل چسب کش می آمد، سیر می شد و درست به یاد نمی آورد که خیلی قبل کی بوده و چه اتفاق هایی افتاده است.

من اسمم شهریاره. اومده بودم اینجا که... عوض... از چقدر قبل را باید به یاد می آورد؟... در حالت عادی، بدون مایعی که پشت گوشش تزریق شده باشد، تا کجای قبل می توانست عقب برود؟

دانشگاه خوارزمی

قبل

«مرتیکه به من چه که برفک زده!»

شهریار دوست داشت این را بگوید و قطع کند. ولی نگفته بود و حتی نزده بود روی دکمه سبز تماس. صفحه گوشی اش را خاموش کرد، اسم و شماره مشتری محو شد. مشتری! محو! مرتیکه برفکی!

عرق کرده بود، ولی سبک نشده بود. ماشین خاموش بود، شیشه‌ها هم کیپ بودند. چند لحظه پیش که ماشین را لب جدول پارک کرد، سوئیچ را که بیرون می کشید، حس کرده بود باید همان جادوق دلی اش را خالی کند. گوشی را سفت گرفته بود در دست و فقط همین! مشتری گناهی نداشت. از روزی که با وزیر شریک شد و شرکتشان راه افتاد، هر چه دوربین مداربسته به ملت فروخته بودند، برفک زده بود. هرکس از آن‌ها می خرید، یک روز یا یک هفته بعدش، دزد می زد به شرکت یا خانه اش و دوربین مداربسته هم فقط برف نشان می داد. برف واقعی. از سقف آن خانه یا شرکت، طبق چیزی که دوربین مداربسته آن‌ها ضبط کرده بود، موقع دزدی برف باریده بود؛ برف ریز؛ برفک.

هوای داخل ماشین دم داشت. بیرون، دور جدول را کنده بودند و یک کپه خاک تا شیشه سمت شاگرد بالا آمده بود. کیفش را برداشت و پیاده شد. چند متر جلوتر، جلوی ورودی عریض پارکینگ، یک پل کوچک آهنی بود و راحت می شد رفت به پیاده رو. ولی او حوصله نداشت. وقت داشت، ولی معطل نکرد و ماشین را دور زد.

گور باباشون! کسی اینجا نیست که من رو ببینه!

پا گذاشت روی کپه تا از روی آن برود به پیاده رو. خاک شل بود و انگار تمام مدت منتظر ضربه ای بی موقع باشد، فرورفت، پودر شد و ریخت و او را روی خود لیز داد. دستش را ستون کرد روی خاک. دست دیگرش کیف بود و پاهایش مدام سر می خوردند. با دست وبال خاکی، بالاخره از کپه بالا رفت و پایین آمد. آن سوی کپه، پسر بچه ای ایستاده بود و ماتِ خاک نوردی آن آقای بزرگسال مانده بود.

به درک! پسر بچه‌ها، اغلبشان، چیزی را جدی نمی گیرند و می شود جدی شان نگرفت.

برای رفع تکلیف، خودش را خیلی سرسری تکاند؛ مثل هر آدم عادی‌ای که ناخواسته و از سر اتفاق خاکی شده باشد. کفش‌هایش ولی هنوز خاکی بودند. کفش‌ها را نمی‌شد تکاند. روزنامه را از کیف درآورد؛ ولی زیاد نتوانست بمالد به نوک و کناره‌های کفش. روزنامه را صاف کرد تا بهتر بخواند. زن جوانی ناپدید شد. صحبت‌های مهم مردی را چاپ کرده بود. زنم رو پس می‌گیرم! مرد زن‌گمشده گفته بود چند بار رفته است به خانه‌ای که آنجا یک بازی خاص می‌کنند و او خبر دارد که آن خانه... با چند نقطه تمام شده بود. گزارشی در روزنامه‌ای که با چند نقطه تمام می‌شد؛ نقطه‌های ریز؛ مثل ذره‌های خیلی ریز برف که جلوی کشف حقیقت را می‌گیرند؛ برفکی می‌کنند. نویسنده گزارش تضمین کرده بود که بالاخره کشف می‌کند جریان چیست. شهریار عاشق آدم‌های کوتاه‌نیا و حتگجو بود. اسم نویسنده را نگاه کرد تا یادش بماند: مستعار! نویسنده به جای اسم خودش نوشته بود: مستعار. نویسنده پیگیر و دست به کشف آن گزارش آقا یا خانم مستعار بود.

روزنامه را چپاند داخل کیف و صاف ایستاد. دست کیف‌دارش را زد به پهلو و با اعتمادبه‌نفس از جلوی پسر بچه رد شد. شاید هم با بی‌خیالی رد شد. هیچ‌وقت، نتوانسته بود فرق این دو حال را درست بفهمد. روی سنگ‌فرش جلوی ساختمان، لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به ساختمان انداخت. بلند بود و با او فقط چند قدم فاصله داشت.

آن شرکت هم دوربین مداربسته می‌فروخت، اما بر عکس آن‌ها، شرکت بزرگی بود. تماس گرفته بودند و گفته بودند: «به جلسه داشته باشیم ببینیم عیب‌و ایراد دوربین‌های شما کجاست.» عیب‌یابی یک رقیب گنده از رقیب کوچک خود.

کیف به دست و با روحیه‌ی کافی رفت داخل. روحیه را مطمئن بود دارد، اما خودش هم نمی‌دانست چرا دارد.

تراس

سفید بود؛ مثل برف. تمیز؛ مثل بقیه دفتر؛ یک دفتر برفی براق. بعضی وقت‌ها، از ته دل می‌خواست در قطب باشد. شمال یا جنوب بودن آن قطب هم برایش فرقی نداشت؛ یا شاید او نمی‌دانست قطب شمال و جنوب چه فرقی با هم دارند. وزیر گفته بود پنگوئن‌ها در قطب جنوب و خرس‌های قطبی در قطب شمال زندگی می‌کنند؛ شکار و شکارچی، جدا از هم، هرکدام در یک قطب، این سر و آن سر دنیا. وزیر دنیا را با حیوان‌هایش بخش‌بندی می‌کرد. از شمال و جنوب فقط حیوان‌های هرکدام برایش مهم بود و به چیزهای دیگر قطب‌های شمال و جنوب کاری نداشت. ولی برای شهریار قطب بودنشان مهم بود؛ اسمشان، برفی و سفید بودنشان. دوست داشت برای یک بار هم که شده، کف یکی از آن کلبه‌های یخی مدور بخوابد و وقتی بیدار شد، در را باز کند و بزند به محیط تیز و شفاف بیرون. پس، می‌شد گفت که برای او هم قطب شمال یا جنوب فرقی خاصی نداشت. آن کلبه‌ها، آلونک‌ها یا هر کوفتی که اسمشان بود، حتماً در هر دو قطب پیدا می‌شدند.

منشی رقیب مدام ول می‌گشت. انگار صاحب شرکت در دفتر خودش دوربین مداربسته نگذاشته بود تا کارمندش، به هوای دوربین هم که شده، آن قدر ول نچرخد. قدم‌های شل منشی را رها کرد و باز، به تراس کوچکی چشم دوخت که از لای در باز اتاق آن گوشه معلوم بود و کلمه تراس خیلی به آن می‌آمد. به بالکن دفتر خودشان، «بالکن» هم به زور می‌آمد. تراس رقیب نقلی بود و تکه کوچکی از زمین بین دو صندلی لوکس آنجا را چمن کرده بودند؛ یک سبز پررنگ بین سفیدی اطراف. تراس تمیزی بود با صندلی‌های ظریف و لوکس بیش از حد سفید. شهریار ایده صندلی گذاشتن در بالکن خودشان را از کاتالوگ‌های شرکت رقیب برداشته بود. صندلی گذاشتند در بالکن دفتر خودشان، ولی نشد. نه صندلی‌های آن‌ها لوکس بود، نه برق برفی‌ای در کار بود، چمن هم که برایشان صرف نداشت.

تراس رقیب سفید بود و برق می‌زد؛ مثل برف.

منشی باز بلند شده بود تا بین پارتیشن‌های باز هم سفید، ول بگردد. رژه می‌رفت؛ با پاهای

از سر زانولقی که شاید از لج شهریار می‌خواستند ادای قدم‌های محکم را در بیاورند. منشی دختر لاغری بود؛ ولی از ماتوی تنش معلوم بود انگار باسن برآمده‌ای دارد. ابروها انگار تتوی از کاردرنیامده‌ای بودند و مردمک چشم‌ها، مثل دکمه‌های سیاهی روی صورت، فقط بلد بودند لبخند را مخفی کنند. بلد نبودند آدم را نگاه کنند. شهریار را نگاه نمی‌کرد و حتماً می‌فهمید شهریار حرص می‌خورد. هر بار که از بین پارتیشن‌ها برمی‌گشت و می‌نشست پشت میز، حالت صورت و نشستنش طوری بود که انگار باز هم می‌خواهد جلسه را به تعویق بیندازد. بیست دقیقه پیش، ده دقیقه انداخته بود عقب و هنوز ده دقیقه نگذشته بود که ده دقیقه دیگر عقب انداخت. صبر شهریار دیگر قده هیچ عددی نبود. دیگر نمی‌توانست تحمل کند که حواسش آن قدر به زمان است؛ به مهلت باقیمانده؛ به عدد؛ عددهای زمان‌دار. «شهریار، شروع شد؟»

پیام وزیر بود. چند سال کوچک‌تر بود، ولی او را به اسم کوچک صدا می‌کرد. شهریار بزرگ‌تر بود، اما هیچ‌وقت به اسم کوچک صدایش نکرده بود. باید به شریکش می‌فهماند کی بزرگ‌تر است. «ی» را انداخت و شریکش را وزیر کرد. وقتی نام خانوادگی کسی را مخفف می‌کنی، ناخودآگاه یک جور موضع بالا به پایین برای خودت درست می‌کنی.

شهریار جواب «شهریار، شروع شد» وزیر را ننوشت و شماره‌اش را گرفت. بعد از بوق آزاد، وزیر برداشت و شروع کرد. «الو، چی شد؟ هنوز، جلسه شروع نشده؟» شهریار گوشی را چسباند به گوش. «یه کم دیگه عقب افتاده.» انگار با کسی که نشسته است کنارش، درگوشی صحبت کند. گوشی به گوش، نگاهی به منشی انداخت که با آن صورت نحسش برگشته بود پشت میز و باسن قلمبه‌اش را می‌گذاشت روی صندلی. «جلسه بعدیت چی؟ سر جاشه؟»

«با مردک؟»

«با کی؟»

«هیچی! آره، اون سر جاشه.»

«اسم نذار روی مشتری! حتی توی ذهنت هم نذار! همین کارها رو می‌کنی که این قدر

بد میاریم.»

«من باعث می‌شم بد بیاریم؟»